

نوشته هایی

از

نسل نوین



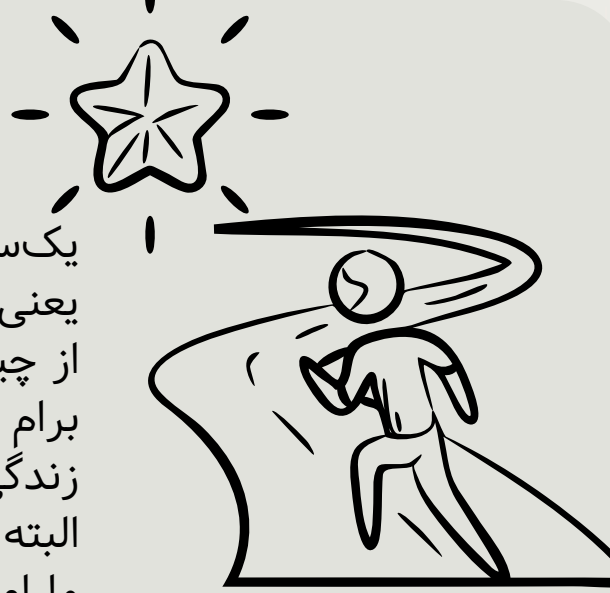
ویسپوبیش، سال ۲، شماره ۱۰



ترس، ناامیدی، گنجی!



تارا نیلی



یک ساله که مسیر زندگی‌ام خیلی عوض شده یعنی خیلی با قبل‌اش فرق کرده! می‌دونین، یکی از چیزایی که همیشه از بچگی نگران‌اش بودم و برام مهم بود اهدافم بود. منظورم اینکه که زندگی، همیشه بدون هدف برام ترسناک بود! البته فکر کنم که اکثر آدم‌ها همین‌ان؛ یعنی اصلاً ما اومدیم توی این دنیا که یه کاری بکنیم و یه تغییری ایجاد کنیم!

من هم همیشه از بچگی توی زندگی‌ام هدفای مختلفی داشتم که البته همه‌شون مربوط به موسیقی بودن ولی خُب به هر حال هر لحظه تغییر می‌کردن تا اینکه یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام رسید... و اون، موقعی بود که باید تصمیم می‌گرفتم می‌خوام در آینده چه کاره بشم یعنی تا آخر عمر و با علاقه‌ی تمام، به عنوان شغل‌ام ادامه‌اش بدم؟!



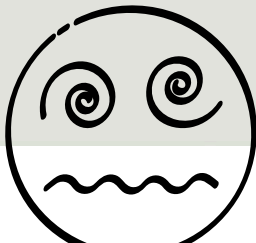
و من تقریباً یک سال و نیم پیش بود که تصمیم‌ام رو گرفتم چون دیگه حدوداً می‌دونستم که توی این دنیا چی می‌خوام!



ولی عجیب‌ترین بخش‌اش این بود که هر چی بیشتر، از جزئیات هدفم باخبر و بهش نزدیک می‌شدم، هم بیشتر جذب و عاشقش می‌شدم و هم بیشتر می‌ترسیدم و گاهی هم خیلی ناامید می‌شدم... (٩)

راستش الان درست توی اون موقعیت‌ام که نمی‌دونم چرا... اما خیلی ناامیدم

(البته وقتی توضیح‌اش بدم، شاید شما بگین که این، اسم‌اش ناامیدی نیست. درهرحال، فعلاً اسم‌اش برای من اینه!)

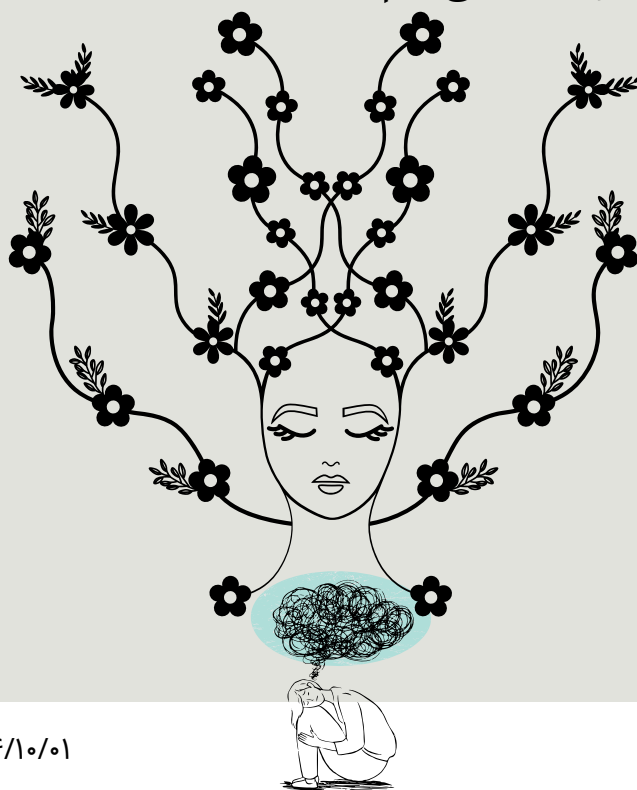


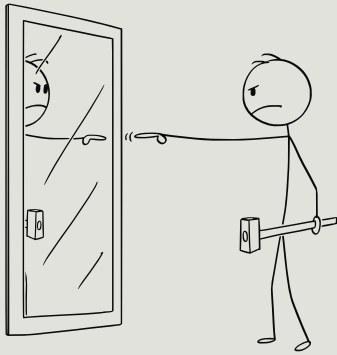
این ناامیدی برای من خیلی حس عجیبی و زیاد هم  
توی زندگی‌ام تجربه‌اش کردم. شاید همه فکر کنن  
ناامیدی از بی‌انگیزه‌گی میاد اما ناامیدی برای من  
هیچ‌وقت این‌جوری نبوده.

من همیشه پُر از انگیزه‌ام و آماده برای انجام هزاران  
کار مختلف... ولی در ضمن، خیلی وقتا امیدی برای  
رسیدن به تمام رویاهام ندارم.

ناامیدی دقیقاً همون لحظه‌ایه که با خودم می‌گم دیگه  
چیزی برای از دست دادن ندارم؛ همون لحظه که فکر  
می‌کنم دیگه راهی برای پیش بُردن و رسیدن به آرزوها و  
روپاهام ندارم! شاید ندونین، اما برای من تنها چیزی که  
همیشه از اعماق وجودم ازش می‌ترسم، نرسیدن به  
هدفهامه!

فکر کنم این حساً رو فقط من ندارم و توی بیشتر ما نوجوونا  
مشترکه... اینکه بعضی‌وقت توی یه سری از مراحل زندگی، تو فقط  
نیاز به یه اتفاق کوچیک داری تا از کل زندگی و هدفات و خلاصه  
همه‌چیز، یهو ناامید بشی و جا بزنی. یا یه چیز دیگه... نمی‌دونم  
شما هم این‌طوری هستین یا نه؛ ولی من جدیداً هر وقت دارم  
خوش می‌گذروم یا کاری می‌کنم که به هدفم ربطی نداره، به شدت  
احساس عذاب وجدان می‌کنم!





گاهی با خودم فکر می‌کنم اگه من برای هدفی به این دنیا اومدم ولی اون چیزی که می‌خوام نشم پس دیگه چه فایده؟ البته من همیشه به خودم یادآوری می‌کنم که تارا باید زندگی کنی و لذت ببری! و زندگی این نیست که خودتو بکشی و از زندگی‌ات لذت نبری فقط به خاطر رسیدن به اون هدف!

اما بعد از همه‌ی این فکرا، سرآخر برمی‌گردم به همون عذاب وجدان همیشگی! نمی‌دونم... شاید این عذاب وجدان هم به خاطر علاقه و عشق شدید به هدف زندگی‌ام باشه!

تنها چیزی که در حال حاضر می‌تونم بهش افتخار کنم اینه که هر وقت، حتی در ناامیدترین حالت ممکن هم، به تمرینام و کارایی که منو به هدفم نزدیکتر می‌کنن ادامه می‌دم چون توی قلبم باور دارم که اگه بخوام و تلاش کنم به اون چیزی که دوست دارم می‌رسم؛ حتی در ناامیدترین حالت هم!

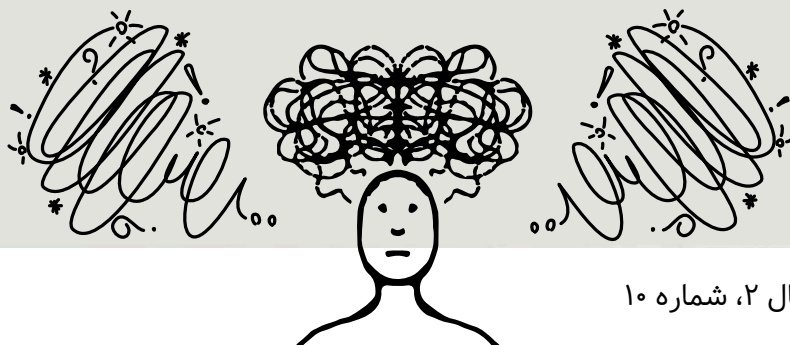
اما انجام دادن کارایی که فکر می‌کنی بی نتیجه‌ان و ازشون ناامید شدی، خیلی سخته! ولی من باز تلاش می‌کنم تا جایی که می‌تونم کارمو در هر حالت خوشحالی، ناامیدی، ناراحتی، گیجی و... پیش ببرم!



(البته وقتی توضیح‌اش بدم، شاید شما بگین که این، اسم‌اش گیجی نیست و مثلاً سرگردونیه... درهرحال، فعلاً اسم‌اش برای من اینه!)



راستش به نظرم گیجی، یکی از بدترین حسای جهانه که به خصوص نوجوونا می‌تونن تو همین سن و سال تجربه‌اش کنن! گیجی واقعاً وحشتناکه؛ از ناامیدی هم به نظرم وحشتناک‌تره. این که نمی‌دونی چی می‌خوای یا در بعضی لحظه‌ها باید چی کار کنی یا کاری که می‌کنی اصلاً به درد می‌خوره و درسته، یا نه؟!



شاید حتی بعضی وقتاً واقعاً باور دارم که به هیچی نمی‌رسم ولی همیشه به حسّی توی دلم هست که نمی‌ذاره بی‌خیال همه‌چی شم و بگم خُب ولش کن! تو که هیچی نمی‌شی یا تو که به آرزوهات نمی‌رسی پس دیگه بس کن و هیچ کاری نکن!



نه، من تو اوج ناامیدی و نامطمئن بودن از کاری که دارم می‌کنم، دلم نمی‌خواد دست بکشم... شاید به احترام سال‌ها بعد که اگه بهش نرسیدم، شرمنده‌ی خودم نباشم که تلاشی براش نکردم! بلکه به خودم بگم که من تلاشمو کردم و نشد... و این به‌نظرم خودش ارزشمنده!

اینکه امیدی به رسیدن به رویاهات نداری، ولی حاضر هم نیستی که ازشون دست بکشی و نهایت تلاش‌تو براشون می‌کنی؛ حتی با این که باور داری، قرار نیست به وجود بیان!



شاید این احساسات من در این سنّ، طبیعی‌تره گرچه اصلاً برام خوشایند نیست ولی وقتی می‌رن و برمی‌گردن، چاره‌ای جز این ندارم که بپذیرمشون! یعنی کارمو توی هر شرایطی پیش ببرم و از چیزایی که منو به اهدافم نزدیک می‌کنن، دست نکشم.

(با همه این توضیحات، شاید شما بگین که این دیگه چه نوشته قاتی و پاتی‌ای بود و آخرش نفهمیدیم که چی می‌گی! و منم می‌گم که همین، فعلاً اوضاع زندگی من دقیقاً همینه!)

به همین سادگی و به همین پیچیدگی!

پایان

